



خندان اساطیر

فروش

کس

ای

فصل یکم

اولین باری که با پسر پستیچی ارتباطی ویژه برقرار کردم، یکشنبه بود و برای انجام این کار سه فرمان اصلی را شکستم. به پدر و مادرت نیکی کن، دروغ نگو و روز مناجات را به یاد داشته باش و آن را مقدس بدان. چرا نمی‌توانستم دست از شمارش تمام گناهانم بردارم؟ گویی مشتاق خشمی بودم که گناهان را دنبال می‌کرد، آن را به نبرد می‌طلبیدم، گویی فقط می‌خواستم مطمئن شوم که واقعاً زنده‌ام.

زمانی بود که از عواقب انجام دادن کاری خلاف شرع، می‌ترسیدم اما دیگر این‌طور نبود، نه بعد از زمستان گذشته، نه بعد از ماه‌ها گیر افتادن در آن اتاق و از دست دادن عقل و دیدن شیطان در درخت‌ها. واضح است که خدا مرا فراموش کرده است، پس من هم دیگر قوانینش را اطاعت نمی‌کنم.

وقتی گناهان جسمی مان را تمام کردیم، آرام زمزمه کردم: «وقتی بمیرم، می‌رم جهنم.» اما پسر پستیچی صدایم را از ورای صدای آب نهر نشنید. «همین الانش هم شیطان مدعی منه.»

کاش پسر برمی‌گشت تا بتوانم صورتش را ببینم. هنوز به طور قطع نمی‌شناختمش، صادقانه بگویم حتی نمی‌دانستم چشمانش قهوه‌ای بود یا آبی اما می‌خواستم آن را تغییر دهم. این پسر با حواس‌پرتی فوق‌العاده‌ای که همان بدنش بود، من را از جهنم روی زمین نجات داده بود، باید اسمش را می‌دانستم.

هنری، یادم آمد. اسمش هنریه. با صدای بلندتری از او پرسیدم که آیا بعد از امروز، باز هم به دیدنم می‌آید. گفت که می‌آید.

«خوبه.» آهی کشیدم و انگشتم را حرکت دادم. «چون آگه نمی‌اومدی، دعوا من می‌شد.»

برگشت، نه برای اینکه طبق تصورم مرا ببوسد، بلکه آمد تا با کنجکاو محض به من خیره شود. ابروهای تیره‌اش در هم فرو رفته بود. متوجه شدم که چشمانش سبز بود، شبیه شبدر چهاربرگ و اینکه دماغش به طرز جذابی اریب بود.

پس از سکوتی آزاردهنده، گفت: «عجیبی. چه چیزی درباره‌ی تو با بقیه فرق داره؟»

با این سؤال خشکم زد. با خودم فکر کردم خیلی چیزها هنری. این تازه دومین باریه که ما هم رو می‌بینیم. با این حال، سؤال باعث شد خاطرات زمستان قبل با بی‌رحمی به یادم بیاید، خاطراتی که تحمل‌شان زیادی دردناک بود، خاطراتی که باعث شد تمام شانزده سال سنم، شبیه آبی که از انگشتان باز فرو می‌ریزد، از من دور شود.

جیغ‌ها، وای، تموم اون جیغ‌ها و اون پنجه‌ها و ردپاهای خونین روی برف؛ و شیطان که گناهان من رو می‌دونست...

متوجه شدم که هنری هنوز هم در سکوت مرا تماشا می‌کند، منتظر پاسخ من است.

چه چیزی درباره‌ی تو با بقیه فرق داره، آماندا ورنر؟ اگر می‌گفتم که سؤال آزارم نداده است، دروغ بود. من برای احساسات خوب فراوان اینجا بودم: فقط احساسات خوب.

اخم را تبدیل به لبخندی از سر خجالت کردم. «فکر کنم قبلاً این سؤال رو جواب دادم، یا نه؟»

«آها، آره.» خندید و نوک انگشتانم را بوسید. «فکر کنم جواب دادی. من که می‌گم چهار ساعت سواری برای رسیدن به اینجا واقعاً ارزشش رو داشت. امیدوارم فکر بد درباره‌ی من نکنی، اینکه با هم‌چنین اشتیاقی دنبال...»

«البته که نه.» حرف‌هایش را با ابراز محبتی قطع کردم. «می‌دونم گناهه اما حس می‌کنم... لازمه. چطور چنین چیزی ممکنه؟»

و این حقیقت داشت. متوجه شده بودم که می‌خواهم دوباره با او باشم، شعله‌ام در تاریکی، نجات‌بخش من.

«کاملاً متوجهم که چی می‌گی.» دست هنری در کنارم به پایین لغزید و آن‌گاه همه چیز را درباره‌ی شیطان در پیشه فراموش کردم و همچنین رازی را که از همان ابتدا باعث شده بود به دنبال من بیاید. «موندم چطوریه که من همیشه این همه نامه به کریسپین پیک^۱ می‌رسوند و هیچ‌وقت شک نکردم که زن رؤیاهام دقیقاً اون طرف کوه زندگی می‌کنه.»